

افکار چراغانی

ر.دوست حسینی (کاربر انجمن چری بوک)

|||||||

ژانر: اجتماعی

سطح: ارزشمند

طراح جلد: Mojgan_a

ویراستار: Noyan

ناظر: کیان_اف

صفحه آرا: .khani

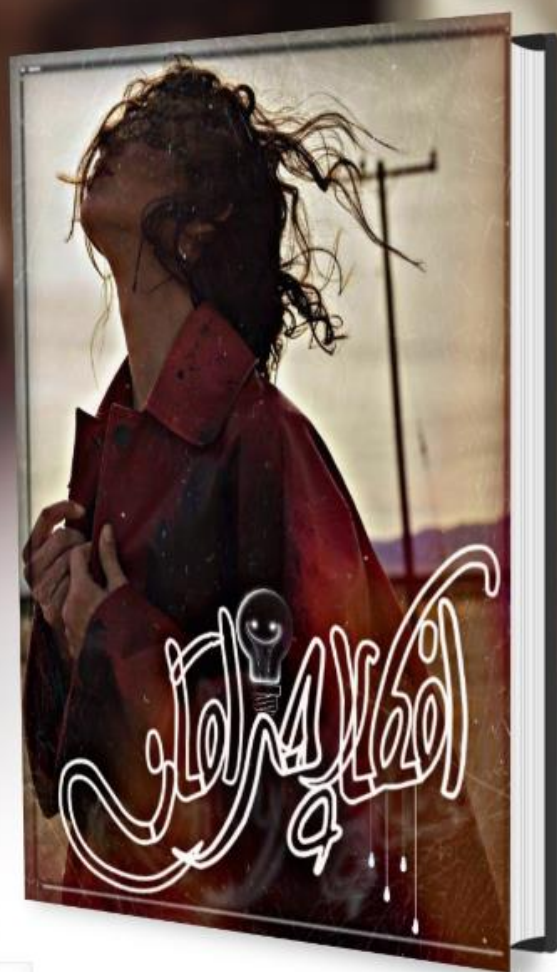
تعداد صفحات: 23

تهیه شده در انجمن رمان نویسی چری بوک

|||||||



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



افکار چراغانی

ر. دوست حسینی

Des by Mojgan_a

www.cherrybook.ir



مقدمه:

همه چیز از یک جرقه آغاز می شود.
افکار و احساسات خوب مثل یک میدان مغناطیسی می مانند که
هر چه دورتر شوی، جاذبه آن هم زیاد خواهد شد. اگر قلب مهربانت
را از حصار زنجیرهای غم، کینه و دشمنی آزاد کنی؛ با چشمانِ خودت
نظاره گر
رها شدن فرشته ی درونت خواهی شد.

کلمات در کنار هم زیبا ، متأثر، دل گیر و عذاب دهنده هستند.
کلماتی که نوشتنشان سهل و بیانشان دشوار است.
تا وقتی که پشت حصار دندان‌هایمان قرار گرفته‌اند و حبس هستند، همه چیز
خوب است.
اما وقتی شکسته می‌شود و تلاش برای بیرون آمدن می‌کنند، همه چیز واژگون
می‌شود.

کاش می‌شد ما آدم‌ها مثل ریزش برگ‌های پاییز تمام خاطرات را فراموش کنیم و
هر روزمان را با روزی جدید آغاز کنیم.
آن‌چه از صدای خِش خِش برگ‌های پاییز، زیر پاهایمان، گوشمان را نوازش
می‌کند، می‌توان فهمید، دیگر این برگ‌ها هم به تاریکی ابدی رسیده‌اند.
انسان‌ها تا زمانی که جان در تن دارند این را درک نخواهند کرد که برگ‌ها هم
قبل از مرگ آرزوهایی برای خود دارند.
این برگ‌ها چه می‌دانند که بعد از رقصیدن در بین ذرات باد، سفری بدون
بازگشت در انتظار آنهاست.

موهای پریشان‌ش که موج است در دل آسمان!
قطره‌های ریز و درشتی که سرازیر است روی رخ سپیدش...
و آن رخ بارانی‌اش که می‌پوشاند با گیسوان ابریشمی‌اش!

دیدن گل‌های یخ زده‌ی زمستان، دلم را نمی‌شکند،
دیدن درختان برهنه‌ی پاییز، سردم نمی‌کند،
دیدن لبان تبسم بهار، مرا به خود نمی‌کشاند،
نوازش گرمی تابستان بر روی صورتم، درونم را به آتش نمی‌کشاند،
فکر کردن به رودخانه‌ی زلال زندگی‌ام که بی‌رحمانه می‌گذرد، اشک‌هایم را روانه
می‌کند.

به زندگی گفتم:
- برو!
خندید!
به او گفتم:
- پس همیشه بمان.
حرفم را به سخره گرفت!
گفتم:
- به زوال من تو این دنیا خوشحال می‌شوی؟
سکوت کرد، ادامه دادم:
- فرقت من از تو تنها آرزوی من است.
گفت:
- اما دیدن طرب تو در این دنیا تنها آرزوی من است!...

برگ‌های پاییز را دیدی که چگونه زیر پاهای
آدم‌ها خُرد می‌شوند؟
گرفتن جان مورچه‌ای را دیدی، که ما آدم‌ها با بی‌رحمی پاهای تنومندمان را روی
بدن نحیفش می‌گذاریم؟
گریه و شیون نوزادی را دیدی که خواهان دستان نوازش‌گر مادرش هست؟
شاید ابرهای تنگ، زمینه‌ساز رنگین‌کمان آسمان زندگی‌ت هستند.

مدت‌هاست، که این بغض کهنه را مثل آتشی خفه کردم که مبادا فوران شود
مدت‌هاست که از سرازیر شدن آبشار شور چشمانم جلوگیری کردم که دیگر
سرخي چشمانم عادی است.
مدت‌هاست که صدای خنده‌ام گوش‌خیزی‌ها را پر کرده؛ ولی کسی چه می‌داند
که جز تظاهر چیزی بیش نیست؟
نمی‌دانم...
شاید افکارم در برابر دیدگاه دیگران مغلوط باشد؛ ولی تو، ریشه‌های رنگی را
دورتادور آویزان کن، جوری که نور خیره‌کننده‌اش جاودان باشد.

تیک تاک ساعت، مرا از گرداب خیال بیرون می کشد.
ملودی اش می گوید:

-ثانیه های این مسابقه روبه اتمام است و تو هنوز از خط فرجام فاصله داری.
کفش هایم را عوض می کنم، همانی که میلیون ها بهایش دادم؛ اما من را به رسن
سرخ نزدیک کرد. آری!
این است رسم بردن در این مصافی که تو درحال دویدنی.

سکوت، چه زیباست!
تبسم، چه قدر لذت بخش است!
گریه کردن، چه قدر خوب است!
غیظ کردن، چه قدر دردناک است
و...

تنهایی، چه قدر مرگ بار است!
اما اگر آب میوه آن را بخوری؛ شاید وجودت از یک رنگ بودن؛ بیرون آید
یک روح صورتی با ترکیب رنگ های
قرمز، زودتر از یک ویروس به تاریکی های
اطرافت نفوذ خواهد کرد!

با مرور خاطرات تلخ گذشته، خودتان را پیر می‌کنید. پس اجازه ندهید.
با بازگو کردن آن اتفاقات به دیگران، تنها خودتان خرد می‌شوید. پس اجازه ندهید.

با چشیدن آلوچه عیونت و پرواز کردن ذهنتان به گذشته؛ تنها نورهای سفید و زردِ تونل را خوشحال می‌کنید که نبرد را برده است. پس اجازه ندهید.

«زندگی» مانند جوهرِ خودکار، گسیل است و پایان می‌یابد.
ولوم موسیقی سینه‌سرخ، گاهی اوج می‌گیرد و گاهی خاموش می‌شود.
دفترچه خاطراتمان مانند ورقه فصل‌ها پاره می‌شود؛
با این تفاوت که عمرشان یکی بیشتر و یکی کمتر. ...

کفشی پدیدار می‌آید در پی و کوه‌های غریب به سمتش خم می‌شوند.
کسی می‌آراید در پیش و گرده‌ها به سویی‌ش سر می‌کشند.
من در آن چاه تنهایی، از صورت مسرت‌بخش خورشید،
و در آن روزنه‌ی سرد و عبوس، از درختان برهنه‌ی پاییز،
و در آن رودخانه زلال زندگی‌ام
از گل‌های یخ‌زده زمستان پرسیدم:
-چه باید کرد؟

بیايید، کلبه‌ي چوبي افکارتان را چراغاني کنید.
بگذارید، وقتي قصد رفتن به آن‌جا را دارید، بتوانید زیبایی‌هاي که پنهان شده
بودند را ببینید.
بگذارید، امواج درياي افکارتان، راهشان را به مقصد اصلي ادامه دهند.
پس مُشوش افکارتان را پاک کنید که برترین کار همین است.

دنیا در پشت طلق رنگي عینک، مثل سراپي از طعم‌هاست.
دوست داري مزه‌اش کنی؛ عصاره‌شان را زیر دندان‌هايت محفوظ کنی و آن
زمان که نجات‌بخش افکار خاکستري‌ات در اثر پالت‌هاي میوه به جلوي نوک
انگشتانت می‌ریزند؛ پرده‌ي تئاتر چند دقیقه‌اي تمام شده است و در خیابان
ماهیت ایستاده‌اي.
میان خط‌هاي سفیدی که هیچ پرنده‌اي رد نمی‌شود.
وقتي قفل سجن دلت باز می‌شود که از سرزمین فیلم، متعابد شده باشی.

مهربان باش.
تا کی می خواهی خودت را پشت آن صورتک پنهان کنی؟
بگذار وَقَب های قلبت را پر کنند.
بگذار وجود نگارینت که مدّت ها آن را حبس کردی؛ بیرون آید.
پس لبخند بزن.
لبخند بزن به این دنیا که تنها با این کار می توانی وجودت را آرام کنی.
آن جاست که وقتی زندگی به چهره ی مُولع تو مُواجه می شود؛ عقب می کشد.

در سرآشویی افکارت مُمانعت نکن بین نورهایی مغزت، کدام تاب خوردگی
مسیر را برای گذاشتن اولین گام انتخاب می کنند؛ اما به یاد داشته باش، ناخدای
این راه شاخه های درخت گردویات نه، بلکه خودت هستی.

آسمان کویر این جان بی روح و مهتابی ام که مدام با مشت گل آلود پیغام های
آتشینش، قلب حصارشده ی اسارت گاه ام را تحت اراده ی خود می گیرد.
با اکراه، دستان یخ زده ام را پیش می برم.
با وجود تفاوت خیزی اش؛ اما این همان نور بود.
گرم و روشن، همچون کرم شب تاب پيله اش را حائل پنجه هایم کرد.

کودک، گمان می‌کرد گرم‌تر از خورشید، چیزی وجود ندارد.
هر روز صبح، گرمی‌اش را به جان می‌خرید؛
تا بتواند برای یک بار دستان کوچکش را به سمتش دراز کند و لمسش کند.

همان قدر که با زندگی شوخی کنی؛ زندگی هم در واقع با تو شوخی می‌کند.
پس دل‌سرد نشو! راه بازی کردن با او را بلد باش.
چه بسا آن را جدی‌تر بگیری، روی دوش سنگینی می‌کند
و تنها کسی که از خنده‌هایش غافل می‌شود؛ خودت هستی.
چایات را بنوش و به تصویر هموار این بازی که روی شیشه صاف پنجره‌ات
نقش بسته است بنگر.

به التقای دو دالان طرح‌شده‌ی آن بالا که نزدیک می‌شوم، پیرمردی را دیدم.
صورتِ مشفقش، نور عجیبی داشت؛ گویی ستارگان محقر آسمان به تکتک
سلول‌های صورتش نفوذ کردند.
ندای ملایمی از طرفش آمد، انتهای راه پرت‌گاه است؛ یادت باشد.
اعتنایی نکردم و به انتهای مسیر که رسیدم؛ خود را در سیاه‌چال دیدم.

چه کسی از فردایش خبر دارد؟
چه کسی از غنچه‌ای خبر دارد که کی تصمیم به پیوستن به این جهان دارد؟
چه کسی از گذشته‌اش خبر داشت که خار گل چگونه رفته‌رفته درون قلبش فرو رفت؟
همچون دستانی که نوازش گر گل کاکتوس است که ناگه دستانت، قلبت را در آغوش کشد.

به او گفتم:
- آن بالا چگونه است؟
گفت:
- دلنشین است.
گفتم:
- قصد آمدن به زمین را نداری؟ سال‌هاست که دستان نورانی‌ات را بر روی رُخس نکشیده‌ای.
گفت:
- می‌آیم؛ اما زمانش را نمی‌دانم. شاید آمدنم، به پایین آمدن نهال‌هایت در خیالات باشد.

دخترک به زمین افتاد.
مادرش خطاب به زمین گفت:
-بی خاصیت!
رنگ غم، دخترک را در بر گرفت.
دخترک به زمین بوسه زد و گفت:
-با تو نبود.

گاهی اوقات دیدن دریا آتش حسادت را درونم فوران می کند.
یک گوش شنوا که به حرف های همه ی دنیا گوش می سپارد؛ اما در سکوت و
یک نجوا که آرام بخش تر از هر قرصی ست.

سعی کنید، درونتان همانند لیوان آب شفاف و پاک باشد.
افکارتان، همانند جاده ی یک طرفه ی اتوبان مستقیم باشد.
قلبتان، همانند قلب دختر بچه ای که خودش را مادر عروسک هایش می داند،
بزرگ باشد
و دستانتان، همانند ماه تابان که امیدبخش شب است به دیگران امید هدیه
دهد.

در سکوت صدایی از درونم شنیدم؛ امواجی طوفانی هم‌چون صدای آبشار که
شرابه می‌شود؛ آرایش رُخش را در آغوش می‌کشند.
موج در دریای سکوت به چشمان من باز می‌گردد و کاشانه‌اش در آینه‌ی
آسمان، خود را شبیه به گیسوی زنی آشفته از کوه پایین می‌دید که به
مجسمه‌ای مرمر تراش خورده، با بدنی پی‌روح که تنها قلبی با پرده‌ای از لاله‌های
کمیاب، می‌تپید.

می‌خواهم مانند آینه‌ای باشم که سکوت می‌کند در برابر قیافه‌ی مَدموم آدم‌ها؛
اما سکوتش، هزاران حرف است که زیبایی درونش، آن را منعکس می‌کند.
پاره‌ای می‌فهمند و تلاش برای تغییر خود می‌کنند؛
عده‌ای هم خود را گول می‌زنند و انگار که آینه‌ای ندیدند؛ اما زمانی هم می‌رسد
که آینه دلش می‌شکند!
آیا دلیلش سکوت‌های پی‌درپی است؟

دیروز در غربت شهر، من بودم و خروارها خاک بود.
با هزاران چشمه‌ی شعله‌ور که خاطرات تیره و روشن را زنده می‌کرد.
امروز، رنگین کمان در آن صفحه‌ی آبی، ناجی من است؛ روحش چنان آشنایی،
گرما بخش و صدایش دلنشین. ...

تقویم را که نگاه می‌کنی؛ می‌بینی روزها و هفته‌ها، مانند ماشینی که ترمزش را
بریده‌اند با سرعت از میان من و تو می‌گذرد.
اما تسلیم نشو! تو خودت سعی کن روغن کار خوبی باشی.
تا زودبه‌زود روغن ماشینت را تعویض کنی و تندتر برانی، این هنر است.

نجوای ابریشمی باد سنگ‌ریزه‌های خاک را می‌کشاند و دلتنگی مرا هم به دوش
می‌کشد.
پاهایم رقصان به قطار خاطرات تنگ، می‌رسد.
در میان کوچه‌های کودکی‌اش، لباسی از جنس آب که از گریه‌های آتشین نقاشی
شده‌است؛ پدیدار می‌شود.
جامه‌ای که هم‌سفر کفش‌هایم بود؛ دوست داشتم تن تفت دیده‌ام را به
حاله‌ی نسیم بسپارم؛ تا به آوازه‌های روشنش برساند.

زندگی من را از میان جمعیت سیاه بیرون کشید.
گفت:

-قایق شکسته‌ات را بازسازی کردی؟
گفتم:

-آری، همان روزِ بارانی!
گفت:

-ای کاش، آن‌ها هم تو را آینه خود انتخاب می‌کردند. همراهشان برو؛ شاید
سایه‌ات را دنبال کنند.
گفتم:

-به دیار خویش می‌روم. ستاره‌های کوچکی ذهنم آماده‌ی ورودشان هستند.

جالب است.
حتی ساعت هم اعدادش را با هم ست می‌کند.
پس چرا ما نباید خودمان را با زیبایی‌های حقیقی دنیا ست کنیم؟

غرقِ زندگي که مي شويم، حقايقِ زيادي برايمان روشن مي شود.
اين که زندگي، تنها بازي کردن نيست، بلکه بايد مبارزه هم کرد.
هميشه مانند جاده‌اي که زمان زيادي از آسفالت کردن آن نمي گذرد، هموار
نيست.

هميشه شادي و خنده، مهمان لبانمان نمي شود.
پستي و بلندي دارد؛ همانند دامنۀ کوه که تلاش فراواني براي فتح کردن آن
مي کنيم؛ اين هم همين است.
زمين مي خوريم، لباس هايمان خاكي مي شود، دستانمان آسيب مي بيند و يا شايد
هم چيزهايي فراتر از آن اما مَرهمش، روح خودمان است.
روح را نگه دار و به آغوش بگير؛ شايد زندگي دلش به رحم آيد.

مکعبِ روبیک را ديده‌اي؟
از اول، همه ي رنگ هاش با نظم در کنار یک ديگر چيده شدند.
اما ما آدم ها با دستانمان شاهد جدائي شان مي شويم.
دقايقی که مي گذرد مکث مي کنيم؛ پشيمان مي شويم و به هر طريقي آن را درست
مي کنيم.
ما با اين دست ها، شاهد خراب شدن یک زندگي هستيم.
شاهد شنيدن آه یک مادر براي از دست دادن پاره ي تنش هستيم.
شاهد شکستن لانه ي چوبي کبوتري که مدتي از اتمام آن نمي گذشت و شاهد از
دست دادن فردي که به ما اعتماد کرد؛ اما ما خودمان آن را از بين برديم.
آري! همه ي اين ها، با همان دست ها صورت گرفت.
درست است و در آخر پشيمان مي شويم، اما اين ها با مکعب روبیک فرق
دارند... راهي براي جبران ندارند.

ماه، مگر خودش تنهایی را انتخاب کرد؟ نه!
اما اعتزال را به جان می‌خرد.
می‌داند که این تنهایی همیشگی نیست.
با چشمانی انتظار، منتظر چشمک یک ستاره در دل ظلمات است.

کجای دلت را نورانی‌تر از تاریکی شب پیدا می‌کنی؟
پس از خلوتت گله‌مند مباش.
اگر قرار بود کسی با تنهایی بمیرد؛ ماه، هزاران بار زیر خاک رفته بود.

بالن افکارت هر چه قدر شعله‌اش را زیاد کنی، بالاتر می‌رود؛ اما یک زمانی
هم‌دیگر انرژی‌اش تمام می‌شود و شعله‌ای برای ادامه‌ی راه ندارد.
آیا خودت را باید کنار بکشی؟
نه. حتی اگر شد همه‌چیز بالنت را به پایین انداز؛ اما مانع صعودش م‌شو.
روشنی و تاریکی افکارت، تعیین‌کننده‌ی شخصیت توست، نه انتخاب افرادی
که سعی در مَحَوَل کردن مسیر افکارت، به سمت پایین هستند.

نزدیک‌ترین بازیگرِ هر فرد، خودش است.
این که حال بدِ درونت مانند سونامیِ موج است؛ اما خودت را یک فردِ عالی و
بدون هیچ غمی نشان می‌دهی.
این که درون چشمانت دریایِ کوچکی به وسعت غم‌هایت موج می‌زند اما سعی
در نقش بستن لب‌خند بر روی لب‌هایت می‌کنی.
اگر بازیگری نیست پس اسمش چیست؟
با این تفاوت که یکی نقشش را به خوبی و یکی کمتر انجام می‌دهد.

همه‌ی ما دوست دارم‌های زیادی در افکارمان داریم که خواهان رسیدن به آن
هستیم.
سعی کن طنابش را بگیری تا بیش‌تر از این فاصله‌ات با آن، بیشتر نشود.

ذهنم را می‌خواهم نقاشی کنم.
یک قسمتش را پروانه بکشم؛ قسمتی دیگر، دستانِ ناجیِ آن موجود زیبا؛
انتهایش هم پنجره‌ی امیدی را خواهم کشید، تا شاهد دنیای بزرگ بیرون باشد
و در آخر، ریشه‌هایی از چراغ را نصب خواهم کرد تا با چشمانم، نظاره‌گرِ این
اتفاق به یادماندنی باشم!

بدی‌های آدم‌ها، در قالب یک آلبوم قرار می‌گیرد درون جاده‌ی پیچ و خم
خاطرات و خوش به حال آن کسی که جاده‌اش
جامه‌ای از شن به تن کرده است.
گذر طوفان خشمگین از روی خاطرات، آتش درونش را به خواب می‌کشاند.

من همان دختر هستم!
همان دختر چهار سال پیش...
همان دختری از جنس کویر که افکارش با وجود نهال‌های باطراوت رنگ سبز به
خود گرفته است.

اعماق سیاهی چشمانت، آشکارت می‌کند.
چشمانت را نبند؛ درش را قفل نکن.
نگذار قطرات باران، به آن نفوذ کند.
بگذار عمق چشمانت، پیام‌رسان حال درونت باشد.
خیالت راحت... تجربه‌ی بی‌شماری از این کار دارد.

همه‌ي ما، روزي گوشه‌اي کز مي‌کنيم و آن قدر به ديوار روبه‌رو، خيره مي‌شويم
که منفذهای ديوار را بسته می‌بينيم.
اين به اين معنا نيست که به آخرِ خط رسیده‌ايم. چشمانت را ببند و دوباره باز
کن، منفذهای را بين که برای تو باز شدند.
ذهنت را به سمت خوش‌بيني هدايت کن و در آن مسير گام بردار، زندگي کن و
اين را قبول کن.
چون مغزت قصد فراموش کردن شکست‌ها را ندارد.

هر چه قدر هم تغيير کني، باز هم همان آدم هستی.
هيچ وقت نمي‌تواني آن چهره‌ی مهربانت را زنداني کني.
يک روز طاقتت به لبه‌ي پرت گاه نزديک مي‌شود.
کلیدش را برمي‌داري و قفلش را باز مي‌کني و خودت را از اين بي‌قراري نجات
مي‌دهي پس سعي کن، آن قسمت از چهره‌ی بدت را زنداني کني؛ مطمئن باش
پشيمان نمي‌شوي.

لبخند مي‌زنم و مي‌گذرم.
چون با لبخند، قلبم آرام مي‌گيرد و دردها را فراموش مي‌کنم.
هر روز تعداد قناري‌هاي زندگي‌ام را زياد مي‌کنم تا صدای گريه‌های ام گوشم را
پاک کنند.
گام‌هايم را آن قدر استوار مي‌کنم تا اصطکاک راه، خودش عقب‌نشيني کند.

شَلَبْ شَلَبْ، باران صورتم را مقصد خود قرار مي دهد و تا نوک انگشتانِ شستم،
مي لغزد.

مرا فرا مي خواند، به سمتم بيا!
راهي که گم کرده اي؛ راهنمايش دست من است.
دنبالم بيا. قطراتم را بشمار و با همان تعداد، به خانه ات برگرد.

نامم را به خاطر داشته باش .

پاياني براي افکارمان نيست... .
رُقعۀ نوشته شده، هر شب منتظر گام هاي حازم توست.
نه من مي توانم تو را از ميّان ابرهاي سياه بيرون بکشم و نه مي توانم ميعاد
بي جهت دهم.
زين نمط، فانوس رنگي ات، گذرگاه کدري هاي ذهنت و روشني بخش رخسار
محزونت شود.

هشتم فروردين 1401

پايان

" برای دانلود آثار بیشتر به cherrybook.ir مراجعه کنید "



che.rrybook



Cherrybook.Novel



Cherrynovelbook



Cherrybook.ir